

# فصلی که پرستوها بازمی‌گردند

« ۱ »

معصومه آبی (شهریاری)

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: آبی، معصومه
عنوان و نام‌پدیدآور	: فصلی که پرستوها بازمی‌گردند / معصومه آبی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 978 - 964 - 193 - 235 - 2
شابک جلد دوم	: 978 - 964 - 193 - 239 - 0
شابک دوره	: 978 - 964 - 193 - 240 - 6
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIRA
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۰۷۹۷۹۰

تقدیم به، پدر و مادر و تنها برادرم.

تقدیم به الهام علی‌احیایی،

دوست‌گُرد نازنینم.

به پاس کمک‌ها و همراهی‌هایش.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فصلی که پرستوها بازمی‌گردند

معصومه آبی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

مدیر فنی چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 232 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## فصل اول:

شانه‌های خسته و برهنه‌اش را به خنکای ملحفه سپرد.  
 نفس‌های کندش به زحمت از لابه‌لای درد استخوان‌هایش خارج می‌شدند.  
 دلش دستی می‌خواست که عضلاتش را بفشارند شاید عصاره‌ی  
 خستگی‌اش را بگیرد.

به پهلو چرخید و کمر بندش را گشود، دکمه‌ی شلوارش را نیز.  
 آهی کشید از آسودگی ناشی از برداشته شدن فشاری که بر شکمش بود،  
 ناله‌ای کرد و در خود جمع شد.

دلش درد می‌کرد و عرق نعنایی حل شده در نبات و آب‌داغ می‌خواست.  
 برخاست و شلوار از پا درآورد و به گوشه‌ای انداخت و شلوارک را  
 جایگزینش کرد. سردش بود ولی دلش هم نمی‌خواست بالاتنه‌اش را بپوشاند!  
 خانه نیمه تاریک بود و صدای شلوغی محیط بیرون از خانه، از پنجره‌ی باز  
 می‌آمد.

کتری را خاموش کرد و لیوانی چای برای خود ریخت.  
 تکیه زده به کانتیر، آهسته چای را مزه مزه کرد؛ به حدی که لب‌هایش تر شوند  
 و داغی‌اش را حس کند.

البته مسلماً اگر بهنام مایع درون ساگاش را می‌دید، سینه‌اش را با سر  
 بریده‌اش مزین می‌کرد!

صدای گریه‌ی دخترک همسایه، برایش گوش‌نوازترین موسیقی بود. آن قدر  
 زیبا جیغ می‌کشید که تمام حس‌های تنش جلا پیدا می‌کردند!  
 ساعت قدیمی، زمان خواب را اعلام کرد و با خستگی، این بار کشان‌کشان  
 خودش را به اتاق رساند.

روی تشک سقوط آزاد کرد و فنرهای تخت قدیمی‌اش به صدا درآمدند.  
 چشم‌هایش را بست اما هنوز صداهایی که می‌آمد نشان از جریان روان

زندگی، خارج از آن خانه داشت.

\*\*\*\*\*

مرد خسته بود، بیش از آنچه که بشود تصور کرد. زانوهایش سست شده بودند و وزنش انگار برای تنش زیادی بود.

دکمه‌های پیراهنش را تا روی سینه گشود و هر دو دستش را دور گردنش انداخت و عضلاتش را فشرد.

هنوز صدای داد و بیداد آیدین می‌آمد و این نشان از آن داشت که عصبانیت او فروکش پذیر نبود!

دلش می‌خواست برخیزد و او را منع کند از سرزنش این چنین کارگران اما انگار چسبیده بود به صندلی!

تنش از خستگی لمس بود.

به زحمت برخاست و پنجره‌ی اتاق را باز کرد تا هوای خنک برگردن و تنش بپیچد و این حس کسالت مزخرف همیشگی، دست از سرش بردارد.

در با خشونت باز شد و او حتی سر هم نچرخاند. آیدین هنوز غرغر می‌کرد. بی‌حوصله و کلافه‌های پیراهنش را بست.

— آیدین می‌شه لطف کنی ببندی؟

راه ورود هوای تازه را به اتاق بست و رخ به رخش شد. صورتش سرخ بود.

— دهنت رو ببند تا نزده به سرم.

لب‌های رفیقش به هم دوخته شد و می‌دانست ایوب سال‌هاست اعصاب درستی ندارد.

پوفی دنباله‌دار کرد و تن روی صندلی انداخت.

— خسته‌ام ایوب. خسته‌دلم می‌خواد از این‌جا فرار کنم برم یه گورستونی که دست هیچ احدی بهم نرسه. از صبح از بس که سروکله زدم با اینا، تموم فکم درد می‌کنه.

حق می‌داد!

اما می‌دانست به همان اندازه که عصبانی است، همان قدر هم عاشق کار و

شغلش و این مزرعه‌ی بزرگ بود که دوباره صبح زود با نهایت انرژی برخیزد و دنباله‌ی کارها را بگیرد.

لیوانی چای برایش از فلاسک ریخت و پیش رویش نهاد.

— بخور حرص نخور. تازه کارن. طول می‌کشه تا یاد بگیرن.

و اخم‌های آیدین در هم شد.

— خودت هم از این چایی خوردی؟

خندید؛ او هم خسته بود. اعصابی برایش نمانده و تمام وجودش را انگار یک فصل کوبیده بودند!

بی‌جواب پشت میز نشست و لیست ملزومات را نگاه می‌کرد.

— علوفه رو از حاجی اکبری بخرین. این یارو داره دولا پهنا حساب می‌کنه با ما. حاجی ارزون‌تر می‌فروشه، جنسش هم خوبه. چون راهش دوره ارزون می‌فروشه رو دستش نمونه. ولی حتی پول حمل و نقل رو هم خودمون بدیم ارزون‌تر از این یکی درمی‌یاد.

و بی‌حرف بدون این‌که سری بلند کند، باقی اقلام را از نظر گذراند.

\*\*\*\*\*

آوایی که از گل‌وبیش برمی‌خاست پر بود از غم و اندوه.

— تو ای پری کجایی... که رخ نمی‌نمایی...

بطری میان دستانش لق می‌زد و صورت به سمت آسمان گرفته و با چشمانی بسته می‌خواند.

سکوت جمع را هم‌خوانی جیرجیرک‌ها با او می‌شکست.

باقی گرد آتش نشسته و به جلز و ولز کننده‌ها خیره بودند. کننده‌ها و شاخه‌هایی که در انباری گوشه‌ی حیاط ذخیره می‌شدند.

آهی کشید و جانسوزتر ادامه داد:

— من همه جا، پی تو گشته‌ام

از مه و مهر نشان گرفته‌ام

بوی تو را، زگل شنیده‌ام

دامن گل از آن گرفته‌ام

تو ای پری کجایی که رخ نمی‌نمایی

از آن بهشت پنهان دری نمی‌گشایی

دستی بطری را از میان پنجه‌هایش کشید و غرید:

— باز خوردی؟

و تلخندی گوشه‌ی لب مرد جا خوش کرد.

— من نخورده مستم داداش!

آیدین سری به تاسف تکان داد و انگشت‌هایش بازوی ایوب را چنگ زدند.

— شرور و نبال واسه من. پاشو بیا این‌جا ببینم.

یکی از مردان حلقه زده دور آتش، احساس خطر کرد؛ نیم‌خیز شد که ایوب به

سختی برخاست. انگار تنش سنگین بود.

گویی کسی با مته درون مغزش حفره‌هایی ایجاد کرده بود؛ احساس خلا می‌نمود.

صادق با چوب آتش را زیرورو کرد و یکی از سیب‌زمینی‌ها را از میان

زغال‌های گداخته بیرون کشید، میان دو دست گرفت و فوت‌کنان سوی ایوب روانه‌اش نمود.

— بخور جون بگیری.

لبخندی بر لبانش نشانید و محبت این مردهای جوان در حق او پایانی نداشت.

باز هم سکوت...

انگار بر لبان جمع قفل زده بودند در آن شب!

هر کس در فکری بود و چه کسی می‌دانست در سر مردان نشسته دور آتش، چه خاطراتی مرور می‌شوند؟

که به ناگاه صدای خنده‌ی بهنام بلند شد.

چشمان سه مرد دیگر گرد شده، خیره به او بودند!

ویروس خنده، یک به یک از لبی به لبی دیگر پرید و لحظاتی بعد صدای

چهار خنده‌ی ناهمگون در حیاط پیچید.

صادق دستی به پیشانی کشید و خنده‌کنان گفت:

— چهارتا خل و چل دور هم جمع شدیم. ای خدا! عاقبت ما رو به خیر کن! بهنام به بازویش کوبید و چشم و ابرویی آمد.

— شما که به خیر شدی. فقط راستش رو بگو کتک نمی‌خوری؟ جان من؟! و باز صدای شان در حیاط پیچید.

در آن خانه تنها چیزی که نمود داشت تنهایی بود و گاه صدای سه مردی که همراه ایوب می‌شدند اوج می‌گرفت.

آیدین سیب‌زمینی‌ای بیرون کشید و در حالی که به زحمت از میان خنده‌هایش می‌توانست سخن بگوید، تایید کرد.

— خب راست می‌گه بنده‌ی خدا. رفته یه تکواندوکار رو گرفته. د لامصب پس فردا بهش یه چیزی بگی همچین می‌زنه از مردی ساقطت می‌کنه خب!

و حتی پرتاب سیب‌زمینی از سوی صادق هم تاثیری بر قهقهه‌اش نداشت. شاید شوخی‌ها و سربه‌سر گذاشتن‌هایشان نمک آن‌چنانی نداشت اما برای

دل رفیق‌شان هم که شده، صدای خنده به اوج می‌رساندند.

انسان‌هایی هستند که از فامیل و خانواده هم ارزشمندتر و دلسوزترند. آن‌ها

را رفیق می‌خوانند.

کسانی که هیچ اجباری برای همراهی و هم‌دلی ندارند اما...

آن‌چنان پای تو و افکار و زندگی‌ات می‌ایستند انگار خونی که در رگ دارید، یکی است!

و ایوب. تنها می‌نگریست به شور و نشاطی که میان دوستانش موج می‌زد.

\*\*\*\*\*

در گلخانه را بست و سوار سه چرخه‌ای شد که با آن مسیرهای میان مزرعه را طی می‌کردند.

کمی آن‌سوتر آیدین به شغل شریف غرغروی‌اش می‌پرداخت و صادق هم کودهای تازه رسیده را چک می‌کرد.

هوا هر روز گرم‌تر می‌شد و این نشان از قدرت گرفتن خورشید در راهی داشت که رو به سوی تابستان می‌رفت.

راهی که بهار را پشت سر می‌گذاشت و هوای مطبوعش را می‌ربود. ایوب نزدیک به ایستگاه نگهبانی که رسید؛ ایستاد و کلید از جیب لباس کار یک‌سره‌ی تنش درآورد و سوی نگهبان گرفت.

— کلیدش رو فقط و فقط به مهندس می‌دی. فهمیدی؟  
و جوانک نگهبان سری تکان داد، اما ایوب کلید را پیش روی چشمانش تکان داد.

— مهندس بهنام. باشه؟

هنوز موی مردانه بر صورتش ننشسته و برای خرج خانواده و تحصیل خواهرانش، مجبور به کار بود و دل ایوب هنوز آن‌قدر ظالم نشده که پسرک را به خاطر اشتباهات پشت سر همی که این روزها مرتکب می‌شد، اخراج کند. مثل همان اشتباهی که چند روز پیش موتور غر و نق زدن‌های آیدین را روشن کرده بود!

وقتی که جوان دور شد، دست به کمر گرفت و کش و قوسی به تن داد و صورت سوی آفتاب بالا برد.

آن‌قدر کار ریخته بود که هر ثانیه از سویی به سوی دیگر برود و انتهای شب دیگر جانی برایش نماند.

کمی دورتر صادق به ظاهر حواسش به کیسه‌های تازه رسیده بود ولی در اصل تمام فکر و ذکرش حول و حوش مردی می‌چرخید که هر چه به روز مقرر نزدیک‌تر می‌شدند، در خود بیشتر فرو می‌رفت.

پای فاکتور را امضایی انداخت و آن را زیر بغل زد. آیدین همان‌طور که زیر لب با زمین و زمان دعوا می‌کرد، نزدیکش شد و دستی میان موهای خیس از عرقش کشید:

— کارت تموم شد؟ بریم تو من یه دوش بگیرم. مُردم تو این خاک و خل!

اما صادق به ایوب خیره شده و با چشمانی تنگ کرده در فکر فرو رفته بود.

آهسته زمزمه کرد:

— ایوب امشب مهمونی دعوته.

و با همان حال منقلب و درگیر فکر او، به سوی آیدین نگاه چرخاند. آیدین صورت در هم برد و دست‌هایش را به کمر زد.

— چه مهمونی‌ای؟

و لب زیر دندان کشیدن صادق به او فهماند قضیه از چه قرار است که عصبانی پا بر زمین کوبید و پر حرص گفت:

— از همون اول که من این پسر رو دیدم فهمیدم خرده شیشه داره. هزار بار بهش گفتم که دورش رو خط بکش.

خسته بود و عصبانیت با شنیدن این حرف در وجودش ریشه دواند.

می‌دانست ایوب فردی که درگیر روابط پر خطر شود، نیست ولی باز هم باید با شرکت در مهمانی‌هایی که در آن هر امری امکان‌پذیر بود، احتمال خطا رفتن یک مرد را در نظر می‌گرفت.

آن هم مردی چون او...!

صدای بهنام که به ناگاه از گوشه‌ای ظاهر شد، هر دو را از جا پراند.

— یه بار دیگه یکی تون به من بگه برو جهاد کشاورزی، خودم با همین دستای خودم تو کود حیوانی چالش می‌کنم!

صادق پوزخند زد. آن‌ها در چه فکر بودند و او در چه فکری!

ظاهراً آنچه در ذهن آنان می‌گذشت زمین تا آسمان تفاوت داشت!

که آیدین دستی دور لب کشید و گفت:

— چی شده مگه؟

بهنام پیشاپیش آنان به حرکت درآمد و همان‌طور لب گشود.

— هیچی. فقط صد بار منو بالا و پایین کردن. از بس تو این راه‌پله‌ها بالا و پایین رفتم مفصلای زانوم ساییده شد. چه مسخره‌بازیه آخه.

و ایوب همان‌طور روبه‌روی آن‌ها خیره به آسمان بود...!

همان‌طور که پیش می‌رفت با دیدن حال او ایستاد و با نگاهی متعجب سوی